

به پیراییدن هم شود

آرام [ سکون و طاقت و جای و مقام و باغی  
که در میان شهر و قریه باشد و آنرا آرام  
بن هم گویند

### \* ترکیبات \*

آرام بن ( بسکون م و فتح ب ) رجوع  
بترجمه خود آرام شود

آرام سوز [ هر چیز مانع از استراحت  
آرام هر رمز ( بکسر میم ) رام هر رمز

### \* انتهی \*

آرامش [ بروزن و معنی آسایش

آرامش داد ( بسکون شین ) اعتدال در  
مهام و نظام ~~مکمل~~

آرامیدن ( ر ) آرام بودن و دست از کار  
برداشتن

آرایش ( ر ا ف ) و رسم و آیین و هم  
نوائی است از موسیقی که آرایش خورشید  
هم گویند و آن اولین سی لحن باربدی  
است که در سی خواهد آمد

آرایش خورشید ( بکسر شین ) رجوع به  
آرایش شود

آرت }  
آرج } چرمادر [ آرنج

آذر مهر ( ق ) رجوع به آتش کده شود

آذر نشین ( ق ) سمندر

آذر نوش ( ق ) رجوع به آتش کده شود

آذر هوشنگ ( ق ) رجوع به آباد نمایند

### \* انتهی \*

آذرنگ ( چو یا الهنگ ) مخفف آذرنگ

آذری ( بفتح ذال ) هر چیز منسوب به آذر  
خصوصاً آتش پرست

آذریان [ جمع آذری و رجوع به آباد هم  
شود

آذریون [ بروزن و معنی آذرگون

آذوقه ( ر ) رجوع به آذوقه شود

آذون ( چوکابوس ) بمعنی آن چنان چنانکه  
ایستون بمعنی این چنین است

آذیش ( چوکابین ) آتش و چوب آسائه

آذین ( ق ) زینت و آیین

آر [ امر و فاعل از آوردن

آرا [ امر و فاعل از آراستن

آراد [ نام روز ۲۵ ماههای شمسی و هم ملکی  
است موکل بر آن روز

آرازش [ خیرات و صدقه

آراستن ( ر ) توانستن و زینت دادن و رجوع

آرد (چو ماست) معروف (و چو مادر)  
آراد و فعل مضارع از آوردن است

آرد توله { سکون دال [ نوعی از آش است  
آرد دوله

آردم (چو بادزن) نام گل آذریون

آردن (ق) کفگیر و ترشی پالاو و نام  
شهری و ولایتی هم بوده است

آرزو [ ر ] ف

آرزه (چو ساخته) کاهگل که بر بام و  
دیوار مالند

آرزه گر [ بنا و گلکار

آرستن (چو با بستن) آراستن

آرسته (چو سازنده) مف [ ضد ] از آراستن

آرش (چو فاسق و مادر) معنی در مقابل

لفظ جنانکه معنوی را آرش گویند و  
هم نام بهلوانی است تیر انداز ایرانی که  
بشا بر مشهور در مصالحه منوچهر و  
افراسیاب نیری از آمل هازندران بمر و  
خراسان افکند نظامی در صحت این  
معنی گفته

از آن خوانند آرش را کمانگیر

که از آمل بمر و انداخت یت بمر

و در فرهنگ ناصری گوید اصل این است

که افراسیاب منوچهر را در قلعه مور

از مضافات شهر رویان محاصره کرده و  
یس از آنکه قرار صاحب را بريك تیر پر تاب  
دادند آرش تیری بمر و افکند و اصل  
شعر این چنین است ( که از رویان  
بمر و افکند يك تیر ) و چون شهر  
رویان خراب شده و آمل معروف و  
معمور است چنین تبدیل کرده اند و نیز  
گویند که شعر مذکور هم از نظامی نیست  
بلکه از فخر الدین گرگانی است که  
از زبان و امق خطاب بعنرا نموده و بعد  
از آن است

تو اندازی بجان من ز کوراب

همی هر ساعتی صد تیر پر تاب

و کوراب جایی است از خراسان که

عنرا در آنجا بوده است باری ابوریحان

گویند بعد از کشیدن کمان از اعضای

آرش خون روان گشته و ببرد

آرشی [ معنوی رجوع به آرش شود

آرغده (بضم را) خشکین و حریص در

کارها

آرغیش (چو باد گر) پوست بیخ درخت

زرشک

آرم (چو مادر) نام جایی بوده در هازندران

و بر بالای در بند کوه طاقی بزرگ موسوم

بکرکلی داسنه و در آن طاق از يك

بارچه سنگ بوده که آن را یانصد کس

نهاده و یانصد کس بر گرفتند و چون

در بسته بودی راه آن طاق و در بهیج  
کس معلوم نگشتی و چون [اسپیدخورشید]  
حاکم مازندران از ابو منصور عباسی  
قطع خدمت کرده عیال خود را بدانجا  
فرستاد و بعد از آن مسکن رزدان شد  
و بنوشته بعضی همان دزدان ککرکیلی  
را بقانون زبان عربی جمع بسته و  
کرا کله گویند

آرمان (چو کاردان) حسرت و آرزو

آرن (چو مادر) آرنج

آرنج { پر پابند [ بمعنی معروف ک ]  
آرنگ { برمی مرفق گویند و دویمی عالم  
لاهور را هم گویند

آروغ (چو کابوس) بادی که از امتلای  
معده از دهان بر آید

آروق (ق) بنوشته ناصری معرب آروغ است  
آرون (ق) اخلاق خوب

آروین (چو بادگیر) امتحان و تجربه

آریغ (چو کابین) نفرت و عداوت

آز [ حرس و طمع

آزاد [ قصبه ایست از نخب جوان که شرانش  
بخوبی معروف است و قسمی است از  
ماهی که گوشت آن بسیار لذیذ بوده و  
به ازاد ماهی مشهور است و هم بمعنی  
معروف ککه ضد بنده و بعربی عتیق

گویند و هم بمعنی بسیط ضد مرکب و  
در ویشان و ارسته و مردم بی عیب و  
نجات یافته و بی قید و بی علاقه و شخص  
کاملی ککه قطع تعلق از ما سوی الله  
کرده باشد و سرو و سوسن را هم  
بواسطه آنکه قید میوه نداشته و تمر  
نیارند بازاد موصوف دارند و بالخصوص  
نام درختی است صاف و هموار در دار  
المرز مازندران که همه شاخه‌هایش بی‌الا  
و تنه اش بی ساقه و به بلندی هفتاد  
ذراع است

### ترکیبات

آزاد بهمن (بسکون دال) عقل اول

آزاد درخت | ق [ رجوع بخود ازادشود  
آزاد ماهی

آزادوار (ق) دهمی است از اسفرائین  
و صوتی است از موسیقی

﴿ انتہی ﴾

آزادی (ز.ف) و شکر و سیاس

آزار (ازر ورنج و محنت

آزخ (چو مادر) رجوع به زخ شود

آزده [ چو باوزه و ساخته ] رنگ کرده

آزر [ چو مادر ] نام پدر حضرت ابراهیم

و یا عم او و نام ششمین ماههای رومی

آزرد (چوپایند) رنگ مخصوصا قسم زرد آن  
 آزر (ق) شرم و حیا و خشم و غضب و نرمی  
 و ملایمت و راحت و سلامت و رحم و  
 شفقت و بزرگی و غیرت و انصاف و  
 عدالت

آزرمی «ر» با شرم و هر چیز منسوب به  
 آزر و بهمین جهت دختر پرویز را هم  
 که چهار ماه با کمال استقلال در ایران  
 سلطنت رانده و وزارت احدیرا پذیرفته  
 (آزرمیدخت) گویند یعنی دختر با حیا  
 و با وجود جمال بیعتال دارای غیرت  
 کامله بوده است چنانکه فرخ زاد که  
 از عهد خسرو پرویز در خراسان استقلال  
 داشت پسر خود رستم را نایب خود کرده  
 و بدرگاه شاه و عاشق ملکه گردیده  
 و خواستار وصل گردید ملکه جواب  
 داد که پادشاهانرا شوهر کردن ننگی  
 عظیم است لیکن اگر در دوستی صادق  
 هستی باید فلان شب بتنهائی حاضر قصر  
 ما باشی فرخ زاد دلشاد شده و بحمام  
 رفته و قدری مفرح یا قوتی که مقوی  
 قوت باه است خورده و در شب موعود  
 حاضر قصر شده و آمدنش را بعرض  
 ملکه رسانیدند پس فرمان داد که  
 سرش را از تن جدا کرده و تنش را بر در  
 قصر افکندند و چون رستم پسر فرخ  
 زاد این خبر را شنید لشکر خراسان را

بمداین کشیده و ملکه را هلاک کرد  
 آزر می دخت [ رجوع بخود آزر می  
 آزروان (چو مادر جان) ملکی است که  
 بزعم پارسیان رب النوع درخت سرو  
 است .

آز فنداك (بسکون زا و فتح فا) قوس  
 قزح

آزقه [ رجوع به آزوقه شود

آزمند (ب چو کار بند) حریص و پر طمع

آزمون (چو خاکبوس) آزمایش

آزوان (چو کاردان) آزروان

آزور (ب چو کارگر) آزمند

آزوقه (چو بالوده) با اینکه درالسنه دایر

و در عبارات فصیحه در کار است عنوان

آزرا در هیچ کدام از لغات عربیه و

فارسیه معموله ندیدم (عدم وجدان دلیل

عدم وجود نیست) لیکن در غیبات اللغات

گوید کنایه از قوت قلیل است زیرا که

در اصل آب زقه بوده با اضافه بیانیه و

زقه بر وزن جئه در عربی بمعنی آب

و دانه ایست که مرغ از گلو بر آورده

و در دامن بچه اندازد و دوائی است

که با شیر مادر در دهان طفل ریزند

پس بجهت تخفیف حرف (ب) را حذف

کردند چنانچه در آخور که در اصل

آب خور بوده و بعد از آن قاف را هم  
تخفیف داده و آزقه گفتند بحد اول و  
ضم زای هوژ و گاهی بواسطه اشباع  
ضمة زا واوی نیز حادث شده و آزوه  
گویند و بجهت علاقه مشابهت در قلت  
غذای قلیل را گویند پس گوید بنال  
نخذ خواندن و لفظ آزقه را بفتح آن  
خواندن چنانکه مشهور است خطا است  
آزیدن (چوسازیدن) طمع و توقع کردن  
و قصد نمودن و دست به طرف چیزی  
دراز کردن

آزیغ (چو کابین) نفرت و عداوت  
آز [آزیدن و امر و فاعل از آن  
آرخ (چو مادر) آرخ بازای هوژ  
آردن (چوساختن) آجیدن

آرده (چو ساخته) مفعول ضد [از آردن  
آردها (ر) مار بزرك و لقب ضحاک

آرخ (چو ناخن) لیف خرما و شاخ  
زادني که از درخت تانک می برند

آز کهان [ل] کاهل و تنبل  
آز کهن

آزنده (چو سازنده) گل میان دوخشت  
و اسم فاعل از آزدن

آرنک (چو یابند) قطرة باران و چین

و شکن صورت از پیری یا غضب

آزیدن (چوسازیدن) آجیدن

آزیده (چوبازیچه) آجیده

آزیر (چو کابین) آنگیر و تالاب و بزرك

و هشبار و مهبا و پرهیزکار

آزیر بدن [آزیر بودن و نمودن

آس [سنگی است مدور معروف

بدان غله را آرد کنند آنرا کته پیاد

کرد اند باد آس گفیه و آنرا کته پیاد

دست بگردانند دست آس خوانده و آن

را که ناخر بگردانند چو آس

و آنرا که نا آب بگردد آسیاب نامند

که در اصل آس آب بوده و الف بانی

را قلب یا کرده اند و گاه است که

حرف پای آخر را هم مقلوب بواو

نموده و آسیا و گویند و گاهی حرف

آخری را بالمره انداخته و آسیا نامند

و گرداننده آس را هم آسان و آسیابان

و آسیاوان گویند

آسا [مل و مانند و خیاره و دهان دره

و زیب و زینت و وقار و هیبت

آسال [بنیاد و بنا

آسام [ورم و آماس

آسان) ر. ف

آسمان (چو کاردان) رجوع به آس نمود.  
آستان (ق) آستانه

## \* ترکیبات \*

آستان بر خواستن (بسکون نون) جاه و دولت و بلندی و خراب بودن خانه و گامیدن قوای آدمی  
آستان دار (ق) صاحب مهمانخانه و دیوانخانه  
آستان فنا (پ ع بکسر نون) دنیا  
آستان گردون (ق) آسمان اول

## \* انتهی \*

آستانه (ر) میان در خانه و بارگاه و در خانه حکام و ملوک و بر پشت خوابیدن

## \* ترکیبات \*

آستانه بر خواستن  
آستانه دار  
آستانه فنا  
آستانه گردون  
آستر (چو کاردان) معروف است  
آستن (چو کاهگل) آستین  
آسته (چو ساخته) هسته  
آستیم (چو بادگیر) آستین

آستین [ق. ف.]

## \* ترکیبات \*

آستین افشاندن [بکسرنون] وجد و رقص  
اهل سماع و جماعت صوفیه و احسان و بخشش  
کردن و ترك و منع و انکار نمودن

آستین بر چیدن [ق] مہبای کاری شدن  
آستین بر زدن

آستین بر گناه کشیدن (ق) عفو و اغماض کردن  
آستین برداشتن (ق) بسیار گریه کردن

آستین تیریز کردن [ق] دست کوتاه کردن  
و فضولی نمودن

آستین فشاندن (آستین افشاندن)

آستین مالیدن (آماده کاری شدن)

## \* انتهی \*

آستینه (چو کاردیده) نخم مرغ

آسگون (چو خاکبوس) نام دریای حزر

آسمان (ر) نام روز ۲۷ ماههای شمسی و

ملکی است موکل بر آن روز و بمعنی معروف که بعبی سماه گویند یعنی مانده  
آس که گردش دوری میکند و سقف خانه را هم مناسب بلندی آن آسمانه گویند

## \* ترکیبات \*

آسمان اخشیج (بکسر نون) فلك قمر

آسمان از ریسمان ندانستن (سکون نون)

عدم قوه ممیزه

آسمان از کجاریسمان از کجا (ق) متلی است

معروف و درجایی گویند که شخصی در

مقابل حرفی معقول سخنی نامعقول بگوید

آسمان برین (بکسر نون) فلک نهم

آسمان درخش (بسکون نون) برق

آسمان دره (ق) کاهکشان

آسمان دنیا [پ ع بکسر نون] فلک قمر

آسمان رند [بسکون نون] منجم

آسمان سنج [ق] منجم وساعت وقت شناسی

معروف

آسمان سوراخ شدن [ق] وقوع حادثه بزرگ

آسمان غرش

آسمان غریب (ق) رعد و صاعقه

آسمان کورش

﴿انتهی﴾

آسمانه [چو کارخانه] رجوع باسمان شود

آسمند (ب) چو کاربند (منافق و کذاب

آسموغ [چرخا کبوس] دیوی است از

اولاد ابلیس که غمازی و دروغ و فتنه

بهده او است

آسه [چو ساده] آبه

آسیا

آسیاب

ر ف ( رجوع بقرجه آس  
نمایند

آسیابان

آسیاو

آسیاوان

آسیب (چو کابین) کلفت و زحمت و صدهه

و فرو کوفتن و دوش بر دوش زدن

و بلور بر پهلوی خوردن بطوریکه که دردی

و کوفتنگی حاصل شود

آسیمه (چو نازیجه

حیران و پریشان

خاطر

آسیون (چو سازیدن

آش ( ر ف

﴿ترکیبات﴾

آش بچکان [بکسر شین] خایه سک آن

آش بختن (بسکون شین) از برای دیگر

فتنه انگیزدن

آش عاشورا [پ ع بکسر شین] رجوع به

هفت دانه نمایند

﴿انتهی﴾

آشام ( قوت لایموت و امر و فاعل از آشامیدن

آشامیدن ) خوردن و نوشیدن

آشتیند (چو کاردیده) مخم مرغ

آشفتن (بضم شین) بریشان شدن و بهم  
بر آمدن

آشفته (ق م ف ضد) از آشفتن

آشکوب (چو خا کبوس) آسمان و آسمانه

آشنا

آشناب (ر ف) و تدویری

آشناو و شنا کننده

آشذاه

آشو (چو کاهو) شور و آشوب

آشوردن {  
آشوریدن { آمیختن و خنجر کردن

آشوغ (چو کابوس) مردم ذایل و غیر  
معروف

آشیان

آشیانه { ر [ سقف و خانه مرغان

آغار [ آغاریدن و امر و فاعل از آن

آغاردن { خیسیدن و خیسانیدن و سر -  
آغاریدن { شتن و آمیختن و برانگیختن  
و تحریک و تحریص نمودن و ناجاویده  
فرو بردن

آغاز [ ابتدا و اول و امر و فاعل از

آغازیدن

آغاز گاه [ مه‌بدا و یزدان و ذلك الافلاك

آغازنده [ اسم فاعل از آغازیدن خصوصاً

خدایتعالی که آغاز موجودات با امر  
او است

آغازه [ افزاری است مر کفشدوزا را

آغازیدن [ قصد و اراده و ابتدا کردن

و صوت و صدا نمودن

آغال [ آغار و آغل

آغال پشه [ پشه غال

آغالیدن [ آغاریدن

آغر (چو مادر) رودخانه خشکی که

بعد از گذشتن سیل در بعضی جاهای  
آن اندک آبی مانده باشد

آغستن (چو با بستن) سپوختن

آغسته (چو سازنده) م ف ضد [ از آغستن

آغشتن [ بضم غین ] ا لوده کردن و زمین را  
آب دادن

آغشته (ق م ف ضد) از آغشتن

آغل [ چوناخن ] آغول

آغند [ جو یابند ]  
آغنده [ چوسازنده ] پر کرده



آغوز (چو کابوس) شیری که از زنان  
و گوسفندان نو زاییده گیرند و چون بر  
آتش نهند بجوشد و بپیر مایه گردد

آغوش [ ر. ف ]

آغوشیدن [ در آغوش گرفتن ]

آغول [ جایی خواب کاه و گوسفند و  
زنبور و نته و با گوشه چشم از روی  
خشم نگریستن ]

آغیل (چو کابین) آغول

آف [ خورشید و آهوی مشک ]

آفت [ ع. ر. ف ]

آفت دیو [ (ع پ بکسر تا) مرض صرع ]

آفتاب [ (ب. ر. بسکون فا) تانس و ]

نور خورشید و درخورد خورشید استعمال  
کردن آن مجاز است

### \* ترکیبات \*

آفتاب بر دیوار رفتن { بسکون با }  
آفتاب بر سردیوار رفتن  
زوال عمر و دولت

آفتاب بکل اندودن (ق) پنهانیدن امر  
ظاهر

آفتاب پرست (ق) آفتاب گردان و  
پرستش کننده آفتاب

آفتاب سردیوار { بکسر با } زوال عمر  
آفتاب سرکوه { و دولت

آفتاب هموار (بسکون با) صبح خیز

آفتاب فرو کوه (بکسر با) زوال عمر  
و دولت

آفتاب گردان | بسکون با | دل زنده و  
آفتاب گردش | یا کلمی است در بار بسکون  
آفتاب گردک | همیشه دو بعد از آفتاب در بار

### \* انتهای \*

آفرانه (حو کارخانه) سعادت اس

آفرندیدن (ل) آفراسن

آفرنگان (ل) به یکی از اسکندهای  
کتاب زید

آفروزه (حو آزموده) فاء و در باره  
و آتش کبره

آفروشه (نی) یعنی از حوا است و  
از آرد و روغن و خرد سازند

آفریدن [ ر. ف ]

آفریدون | فریدون

آفرین [ ر. ف ] سه سبب و سه

و دعای تک و اسم فاعل از آفریدن  
است

آ کیش ( کابین ) دراز کرده و درآورده  
و چنگ در چیزی زده  
آ گده ( جو بامزه ) مخزن آ گنده

آ گر ( جو مادر ) سرین و کفل  
آ گس ( جو ناخن ) قلم آهنین سنگ  
تراشان

آ گسته ( جو سازنده ) تر کرده و آورده  
و آمیخته ( و بکسر کاف ) محکم  
آ گسه ( جو بامزه ) آ کیش

آ گس ( جو ناخن ) آغوش  
آ گشته [ بر وزن و معنی آ گسته

آ گت ( جو پابند ) رنج و آسیب و آت  
آ گند ( ق ) آ گنده و ( صنب ) از  
آ گندن

آ گندن ( جو پاستن ) بر بودن و نمو  
و انباشتن خصوصا بر کردن بند درمن  
جامه و غیره

آ گنده ( جو سازنده [ مف . ضد ) از  
آ گندن

آ گندیدن ( بفتح کاف ) آ گندن

آ گندیده ( ق ) آ گنده

آ گنش [ اسم مصدر از آ گندن

آ فرین خانه ( بسکون فون ) خانه که در  
این بار و طاعت و عبادت کرده و شکر  
کناری است

آ فرینش ( ز ) اصل و آفرینان و مخلوقات  
و اسم مصدر از آ فریدن

آ فسانه

آ فکامه [ جو کنارخانه ] بدون الف

آ فکانه اول هم مستعمل و در حرف فا

خواهند آمد

آ فکامه

آ فکانه

آ فند ( جو پابند ) خال و نقطه

آ فنداک ( جو مادر جان ) قوس قزح

آ فندیدن ( بفتح فا ) جنگ و خصومت

آك | عب و عار و آفت و حمله نسبت

آ کب ( جو مادر یا ناخن ) درون دهان  
و گرد آن

آ کج ( جو مادر ) جوی است که بر سر

آن قلابی کرده و بدان یخ در یخچال

اندازند و اهل کشتی در دریا بسوی کشتی

خصم انداخته و بسوی خود کشند و در چنگ  
نیز بکار آید

آ کخ ( ق ) جلاب

آ کو ( جو کامو ) مرغ جغد و بوم

آگنه | آگنیدن | بفتح گاف [ آگندن

آگور (چو کابوس) خشت بخته

آگوش (ق) آغوش

آگون [ق] سرنگون

آگهچ [چو با ادب] جلاب

آگیش [چو کابین] آگیش با کاف عربی

آگین [ق] برو مالمال و آغشه و انباشنه

آل [ سرخ نیم رنگ و نام مرضی است که زنان نوزائیده را از کثرت رفتن خون عارض گردد و عوام گمان کنند که جنی است آل نام که مزاحم آن زن میشود و نیز نام مهر سلاطین ترک است که آن را سرخی آغشنه و میزده اند و آن را آل تمغا گویند

### ﴿ ترکیبات ﴾

آل تمغا [ بسکون لام] رجوع به آل شود

آل غونه | آل گونه [ق] گلگونه و غازه زنان

آل لاله [ق] لاله سرخ و بیشتر تخفیف داده و آلاله گویند

آل وند [ق] نام کوهی است در همدان که چون در بهار گلهای سرخ مانند لاله و امثال آن در آنجا بسار می رویند آن را بدین نام نامیده اند یعنی سرخ مانند که لفظ وند حرف شبیه است و غالباً از راه تخفیف الف را بی مده گویند چنانکه بعضاً بحرف داده و اروند گویند و آن چشمه بسیاری دارد

### ﴿ انتهی ﴾

آلا [ سرخ نیم رنگ

آلاس [ زغال

آلاله [ رجوع به آل لاله شود

آلان [ نام ولایتی است از جبال اردستان که نماد آن مملوک آن را در کنداج گویند

آلاو | آلاوه | اش شعله دار و شعله آتش

آلر (چو مادر | آلست (چو پابند | سربن و سفل

آلغده (بضم لام) خشمگین و قهر آلوده

آلغونه (بچو آزموده) رجوع ترکیبات آل شود

آلفتن (بروزن و معنی آشفتن

آلمته [ بروزن و ممی آشفته

آلك ( جو مادر ) سنبل الطیب و مصفر آل

آلگونه [ رجوع ترکیبات آل شود

آلمج ( جو پابند ) آلوچه

آلنگ (ق) گوی و خندق اطراف قلعه

آلو ( جو کاهو ) آلوده و میوه مرروف

و (فتح لام) مخفف آلاواست

آلود ( جو کابوس ) آلوده و (سب) از

آلودن

آلودن [ ر. ف

آلوده [ ر. ف هک [مف. ضد] از

آلودن است

آلوده دامن [ فاسق و فاجر و گناهکار و

شرابخوار

آلودند ( جو کارند ) رجوع به رکیات

آل شود

آلوه ( جو کابوس ) مرغ عقاب

آله ( چونان ) آلوه و ( جو ساده )

سنبل الطیب

آلینز ( جو کابین ) لکد و جفته و ام، و

فاعل از آلزیدن

آلزیدن [ بر جستن و جفته انداختن

آماج [ تخت و سریر و نشانه تیر و یک تیر

برناب را یک آماج گویند .

و نیز یک حصه از بیست و چهار حصه

فرسنگ است چنانکه هر فرسنگی سه

میل و هر میلی دو ندا و هر ندا چهار

آماج است

آمادن [ مهیا شدن و ساختن و پرداختن و

پر شدن و آراستن

آماده ( ر. ف ) و مف. ضد ) از آمدن

آمار { حساب و دفتر حساب و استقصا

آماره { و نهایت نقیض و طلب

آماس { ورم و بر آمدگی اعضا

آماه

آمای | پر کننده و آماده کننده

آمختن ( بضم میم ) آموختن

آمخته (ق) آموخته

آمد ( جو مادر ) ( ضب ) از آمدن و

جو ( فاسق ) شهری است در دیار ریمه

که دار الملك دیار بکر بوده و قلعه

بلندی دارد که دجله بر آن معبط

است و چون آن را از سنگ سبزه

ساخته اند در زبان ترککان به (فرا

آمد ( استبار یافته و رجوع به مردار  
خانه هم شود

آمدن [ ر. ف

آمده (ر) بدیهه و مخفف آماده و (مف).  
ضد) از آمدن

آمرغ (چو یا بسد و یا بضم میم) چیز  
اندک و شأن و قدر و قیمت و مایه و  
ذخیره و نفع و فایده و بهره و حصه  
آهل [چوناخن] شهره از ندران و یا شهری است  
دیگر از انسامان و در آن موضعی است که شراب  
خوب دارد

آمله (بضم میم) دوائیست معروف

آمنه (چو با مزه) بسته و یشتواره هیزم  
بسته و توده و خرمن هیزم شکافته و  
بر بری نام نامی والده مظنه حضرت  
رسالت پناهی است

آمو (چو صکاهو) نام دهی بوده در کنار  
رود جیحون که آمون و آمویه نیز  
گفتندی بهمین جهت آن رود را نیز  
بهمین اسامی مسمی داشته اند

آموکیا (ند) کنیز و پرستار و خدمتکار

آموختگان (ر) جمع آموخته

آموختگان ازل (ب ع) انبیا و اولیا و

ارباب مکاشفه و اصحاب علم ادنی

آموختن [ ر. ف

آموخته [ ر. ف

آمود (چو کابوس) ضرب [ از آمدن

آمودن (چو بالودن) کردن و آمیختن و  
آراستن و پر کردن و بر رشته کشیدن  
جواهر و غیره

آموز (چو کابوس) امر و فاعل از آموختن

آموزگار [ استاد و معلم

آموزگار و خشوران | لقب هوشنگ  
ابن سیامک بوده که در فن حکمت  
نامهای خرد بسند تألیف نموده یعنی  
معلم انبیا

آمون [ چو کابوس } رجوع به آمو شود  
آمویه [ چو بالوده }

آمه (چو ساده) دوات و پشته هیزم

آمیختن [ ر. ف. و جماع کردن

آمیژ (چو کابین) آمیختن و امر و فاعل از آن

آمیژش (ر) آمیختن و اسم مصدر آن

آمیژه (چو بازبچه) هر چیز سبک و  
آمیخته و چند چیز مخلوط شده و مزاج  
وضیعت و سرد دو مویه که موی ریش  
وی سیاه و سفید باشد

آمیغ | چو کابین {  
 آمیغه | چو بازیچه {  
 حقیقت و آمیزه

آمیغی | حقیقی مقابل مجازی

آن ( اشاره بچیز دور و در نزدیک این گویند و تشخص و تعیین و هویت چیزی را هم باشد و در این حال ضمیر است نه اسم اشاره و اگر آن چیز و آن اشاره شده انسان باشد در جمع آن آنان گفته در غیر انسان آنها گویند و نیز بمعنی وقت و زمان و دیگر کیفیت است ذوقی و معنوی در حسن خو برویان صفت قلب و ذوق در کش کرده و به تفریر و بیان نیاید

آنان ( رجوع به آن شود

آنت ( جو ماست ) آفرین و ترجمه ( آن ترا ) است و بدین معنی تفتح اون هم صحیح است

آنچ ( جو فاسق ) مبهوه ایست که بشرکی بیبشان گویند

آندون ( چونا کبوس ) آنجا و آن جان و آن زمان  
 آنستان ( چو بادبجان ) محل و مکان هویات و تمینات

آنسته ( چو سازنده ) بیخ گیاه سعد

آنک ( چو مادر ) مصفر آن

آنکندن ( آکندن

آنین ( چو کابین ) نهره و چوبی است که بدان ماست را برهم زنند تا روغن از دوغ جدا شود

آو ( آب

آوا ( آواز

آواخ ( واخ

آوار ( آواره

آوارچه {  
 بسکون را | حساب و دفتر حساب  
 آوارچه

آواره ( ر ) ظلم و خراب و حساب کننده و از خانمان دور افتاده و ریزه آهنی که از سوراخ نعل بیرون آورند

آواز ( بانگ و صدا و گفتار و حرف زدن بلند و شهرت یافتن و بزبانها افتادن

آوازه ( آواز و هم چند نغمه ایست از

موسیقی که به سلمک و نوروز و شهناز

و گوشت و مایه و کاردانه معروفند و

دیگر شهر و قلعه ایست خراس پر موده

خاقان سر ساوه شاه ترکستانی چینی که

حون نهره جویینه پدر او را در حوالی

شهر هري بکشت او گنجهاي پندر  
خود را بدان قلعه فرساده و خود  
برزه آمد و پس از شکست خوردن سر  
انجا محصور و محصور بماند

آوخ (جو داور) آواخ

آور (ق) فلک هفتم وزشت و قبیح و تحقیق  
و قطع و یقین و از این رو صاحب قطع  
و یقین را آوری گویند و دیگر بمعنی  
خداوند و صاحب چیزی است که بدان اضافه  
شده (نام آور)

آورچه { جو سازنده } آوارچه  
آورچه

آورد (جو یانند) جنگ و حمله و (ض ب)  
از آوردن

آوردگاه [ معرکه و محل جنگ و حمله  
آوردن (بفتح واو) جنگیدن و بمعنی  
معروف

آورند (بجو کار بند) مکر و حيله و نام  
دجله بغداد

آوروه (ب چو شاهتره) رهگذر آب

آوری (بفتح واو) فعل مضارع مخاطب

از آوردن و رجوع به آور هم شود

آوشن (چو باد زن) کا کوتی و سعت

آون (جو داور) آوند و آونک

آوند (چو یابند) ظرف و دلیل و برهان  
و آویخته و قمار و ریسائی که خوشیهای  
انگور و غیر آنرا در آن آویزند

آونگ (ق) آویخته و ریسمان آوند

آوه (جو داور) آه و افسوس و (چوساوه)

آواخ و صدا و ندا و نوره خشت پزی  
و شهری است نزدیک بساوه و زنبیر ذقنا-  
شان و دوزندگان که بر کنار چیزها  
بکشند

آویج (جو کابین) آویر

آویختن (ر. ف)

آوینز (ر) ستیزه و آویختن و امر و فعل  
از آن

آوینزکن (کدای مبرم که بینه اس در او  
و چیزی خواهد و لجاجت کند

آویزه (چو بازیچه) گوشواره و هر چیزی  
که مپاویزند از بلور و غیره

آویر (جو کابین) ویژه

آویرگان [بفتح ذ] جمع آویزه

آویزه [چو بازیچه] ویژه

آویشن (چو سازیدن) آوشن

آویشه (چو بازیچه)

آه [ صدای نفسی که باناله از سینه برآید و کلمه ایست که در مقام افسوس و حسرت بر زبان رانند .

آهار [ نوعی از یولاد و هم بمعنی خورش و خوراک و آشی که بر کاغذ و جامه دهند که سبب قوت آنهاست چنانکه خورش سبب قوت بدن است و بمناسبت همین معنی خورش مردم گرسنه و کسی را که چیزی نخورده نا آهار گفته و بیشتر الف ممدوده را هم انداخته و ناهار گویند و اکنون بخلاف اصل لغت چیز خوردن مخصوص را گویند

آهازیدن [ آختن

آهازیده [ عمارت طولانی و ( مف. ضد ) از آهازیدن

آهتن ( چو ساختن ) آختن

آهته ( چو ساخته ) آخته

آهختن ( بکسر ها ) آمیختن

آهرامن ( چو یا کدام )

آهرمن ( چو باد زدن )

آهرن ( چو باد زن )

آهریمن ( چو کار دیدن )

آهریمه ( چو کار دیده )

دیو و شیطان که با اعتقاد تنویه و مانویه رهنمای بدیها بوده و فاعل تمامی شرور و مفاسد است به

خلاف یزدان مثل رحمان و شیطان در لغت عرب

آهن [ ر. ف.

### \* ترکیبات \*

آهن جان ( بسکون نون ) مرده دلاور و محنت کش و بیارحم و متحمل شدائده

آهن جفت ( بکسر نون ) گاو آهن

آهن جگر ( بسکون نون ) آهن جان

آهن خای ( ق ) اسب سرکش و باقوت

آهن ربا ( ق ) معروف است

آهن رگ ( ق ) آهن خای

آهن سرد کوفتن ( بکسر نون ) کاری بیفایده کردن

آهن کرسی ( پ ع بسکون نون ) سندان

### \* انتهای \*

آهنج ( جو یا بند ) آهنگ

آهنجه ( چو سازنده ) پهلو کش جو آهان

که در وقت بافتن جامه بر پهنای آن

استوار کنند و بر هر دو سر آن آهنی نصب

کرده اند و آنرا در وقت بافتند گوی بردو

کنار جامه بند کنند



آهوی مشکین ( چشم سباه معشوق

﴿ انتھی ﴾

آهوری (ضم ها) خردل

آهون (جوکابوس) نقب و سفند و رخنه

آهون بر [ نقب زن

آهی (چو راضی) آهو

آهیانه (چو ماهیانه) استخوان بالای  
دماغ و سر

آهیختن (چو آمیختن) بر نشدن و بر

آوردن و ادب کردن

آیا [ کلمه استفهام و استخبار که در مقام نمایی

استعمال کنند (آیا بود که گوشه چشمی  
بما کنند)

آیاز [ نام غلام ترك سلطان محمود غزنوی

که با عقل و فضانت معروف و بارشادت

و ملاحات موصوف بوده و بعد از سلطان

ملازم خدمت سرش سلطان مسعود نیز

بوده و امارت لشکر یافته و بجهت فتحی

شایان سکه از وی سرزد محل توجه

سلطان مسعود بوده و خطه بست و قزداد

را بایک خروار زر سکه دار بدو بخشید

و همین آیاز است که ملازمت خدمت

سلطان ابراهیم ابن مسعود را نیز داشته

آهنک (ر) کشش و کشیدن و قصد

و اراده و کنار حوض و برکه و سقف

و پوشش خریشته و طرز و روش و صفت

وصف مردمان و جانوران و خمیدگی طاق

و ایوان و آوازی که در اول خوانندگی

بر میارند

آهنکیدن (ر) کشیدن و آهنک کردن

آهنه (چو بامزه) رجوع به آینه شود

آهو (چو کاهو) تنگی نفس و خطا و غلط

و عیب و منقصت و جانوری است معروف

﴿ ترکیبات ﴾

آهو پای [ دنیا و روزگار و تند رونده

و خانه که در آن صورتهایی بشکل پای

آهو کشیده باشند

آهوی خاوری { آفتاب

آهوی ختن

آهوی زرین [ آفتاب و صراحی طلا

آهوی سیمین [ ماه و ساقی سیمین تن و

سفید چهره

آهوی شیر افکن { چشم معشوق

آهوی شیر گیر

آهوی مانده گرفتن [ تا انصافی کردن و

بعاجز رحم نکردن

و اینک، بعضی از ارباب سیر آیاز  
سلطان ابراهیم را غیر از آیاز پدر  
و جدش دانند خطا است باری بیشتر  
الف آن را بی مدکوند چنانکه گاهی  
حرف آخرش را مبدل به سین بی نقطه  
نموده و آیاس گویند و مخفی نماید برقع  
و نقاب سیاه و شبکه داری که زنان بر  
روی کشیده و بیشتر از موی دم اسب  
باوند بنوشته رشیدی از اختراعات همین  
آیاز است این است که آن را آیازی  
و آیاسی گویند

آیازی [ هر چیز منسوب به آیاز و رجوع  
بدان هم شود

آیاس [ رجوع به آیاز شود

آیاسی [ آیازی

آیان [ آینه و بدیه و هر چیز واضح و  
بدیهی که محتاج به فکر نباشد

آیشتنه (بکسر یا) جاسوس و چابلوس

آیشم (چونارنج) ماهتاب و پرتو ماه

آیسنه چودانسته { جاسوس و چابلوس  
آیشه چو فایده

آیفت (چونارنج) حاجت

آین [ بر وزن و معنی آهن و چون اول

بار آهن را صیقلی کرده اند آنرا آینه  
و آهنگ خوانند و بعد از آن از یولاد  
ساخته و بدریج از بلور و شیشه ترتیب  
دادند که صور اشیا در آن کما کمان  
مصور و نمایان گردد و بنوشته ناصری  
چون اسکندر آنرا تکمیل کرده بهمان  
جهت بدو منسوب داشته و آینه اسکندر  
گویند و ظاهر این جمله آنست که مطلق  
آینه را آینه اسکندری گویند و حال  
آنکه مخالف کلماتی است که ارباب  
سیر در باب آینه اسکندر نگاشته اند  
چنانچه معروف است و تفصیل آن خارج  
از وضع کتاب است

آینه (چو بامزه یا فایده) رجوع به این  
شود

### \* ترکیبات \*

آینه آسمان [ آفتاب

آینه اسکندر [ آفتاب و رجوع به آینه  
هم شود

آینه چرخ (آینه آسمان

آینه چینی) آینه ایست که از تال و برنج  
سازند

آینه خاوری (آفتاب

آینه دار) جام و سر تراش و پیشخدمت  
بزرگان که مخصوص این کار و خدمت  
باشد

آینه سپهر) آفتاب

آینه سکندر) آینه اسکندر

آینه شش سو) ارباب مکاشفه و مشاهده  
و دل اصحاب کف و حضرت رسالت ص

آینه فلک (پ ع) { آفتاب  
آینه گردون

﴿ انتهى ﴾

آیدر (چوکابین) { شراره آتش  
آیدرک (چوبازیگر)

آیین (چوکابین) کیش و منصب و طرز  
و روش و قانون و مثل و مانند و آرایش  
که در عید و هنگام مزده فتح یا سور  
و سرور در شهرها و بازارها میکنند  
و هم نام دهی است در نزدیکی غاری که  
مومیائی از آن بدست آید و بهین جهت  
آ را موم آئین گفته و از کثرت استعمال  
مومیائی گردیده است

﴿ ترکیبات ﴾

یین بندی (بسکون نون) رجوع بشهر آرای

آیین پرستی (ق) خدمت و فروتنی  
آیین داد (بکسر نون) ناه کتابی بوده از  
از تهورس دیو بند که در قواعد عدل و  
داد نگاشته

آیین جمشید (ق) رجوع به سی لمن  
شود

﴿ انتهى ﴾

گاشن دویم

در حرف الف بابای ابجدی و پای

پارسی و جیم ابجدی

شماره لغات

﴿ ٤٤ ﴾

|      |      |
|------|------|
| مفرد | مركب |
| ٣٦   | ٨    |

ابا (چوعصا) با

ابار « چوکنار } آباره بد الف  
اباره « چوکناره }

اباش « چوشمار | مجمی که از همه گونه  
اباشه « چوشماره | سردمان مخلف و گو-  
ناگون در آن گرد آیدند

ابخاز (چو سردار) نام یکی از ولایات روسیه

ابدان (ق) دودمان و سزاوار

ابدود (چو گلگون) نمد هردو سوی زین

ابر (چو قمر) معانی بر (و چو صبر) بمعنی معروف و نام یکی از دهات بسطام که چمنی باصفا دارد

### \* ترکیبات \*

ابر دست (بسکون را) مردم سخنی و جوانمرد

ابر کهن [ نکسردا ] کف دریا و یا گیاهی ابر مرده [ است دریائی و یا حیوانی است

که چون دست بدو کنند خود را میکشد و چون از دریا بر آمده و خشک شود مانند پاره نمد گردد و چون در آب اندازند آن را برچینند و گاهی در حمام بدان بدن را شویند

### \* انتهی \*

ابر خیده (چو بیستیده) کلام صریح و روشن

ابرش (چو اکبر) اسب خالدار ابلق

ابرش خورشید (بکسر شین) آسمان

ابر قوه (چو پرستوک) معرب ابر کوه

ابرك (چو اکبر) رجوع به تلك شود  
ابر کار (چو قلمدان) حیران و سرگردان  
ابر کوه (چو پرستوک) شهرکی است بر بالای کوه و قریب باصفهان

ابرنجن [ چو افکندن ] حلقه طلا و ابرنجین [ چو فروردین ] نقره و غیره که زنان در دست و پای کنند و اولی را دست ابرنجن یا ابرنجین گفته و دومی را پای ابرنجن یا ابرنجین نامند و گاهی در هر دو لغت الف اول را انداخته و گاهی در همه آنها (ب) ابجدی را مبدل بواو نمایند ابرو [ ر. ف. ]

### \* ترکیبات \*

ابرو زدن [ راضی شدن و اشاره کردن  
ابرو فراخی ] همت و سخاوت و گشاده روئی  
و خوشدلی و خورش اخلاقی

ابروي زال زر [ هلال و ماه نو

ابروي گوه زده ] قهر و غضب و بدخوئی

### \* انتهی \*

ابره (چو سرکه) میوه نوردس و (چو سفره)

مرغ تو دره و (چو هرزه) روی لباس در مقابل آستر

ابريشيم (بکسر اول و نالت و فتح شين) بفرموده تحفه بيله ايست که گرم ابريشيم آنرا سوراخ نکرده و بیرون نیامده باشد و سوراخ کرده آنرا کج و کژ گویند که معرب آن قر است و آنچه را که در آب بپخته و نخ از آن کشیده باشند حریر گویند و کنایه از نارساها هم هست

ابلق (جو اکبر) معرب ابلک  
 ابلک (ق) هر چیز دورنگ و سرده منافق و دورویه

ابلوج (جو امرو) معرب ابلوک

ابلوک (ق) قند و ابلک

ابناخون (جو افلاطون) حصار

ابهر (جو اکبر) قصبه ايست از قزوین

ابیداد (جو زیمان) یداد

ایکران { ر [ نکران و بحدت و بیحساب  
 ایکرانه

ابیورد (جو رسیدند) رجوع به باوردشود

الف با پای پارسی

ابیون [ روزن و معنی افون

الف با جیم ابجدی

اج (چورخ) کدو

اجفت (بفتح اول و ضم نانی) فرد و طاق و ناچفت که الف اول نفی و ضدیت را میفهماند مثل اجنبان که بمعنی ساکن و نامتحرک است

اجل [ ع. ر. ف که وقت و مدت است  
 اجل گیا (ع. ب) گیاه بیش

اجنبان (بفتح اول و ضم نانی) رجوع به اجفت شود

### گلشن سیم

در حرف الف با خای نخند

شماره لغات

۴۷

|      |       |
|------|-------|
| مفرد | مترکب |
| ۳۱   | ۱۶    |

اخ (جو له) وه و نخسین و آفران

اخ (جو اکبر) وه وه و خوس خوش

اختر (ق) علم و بدق و بخت و ضالع و سناره و قال نیک

(ترکیبات)

اختر لین (سکون را) اختر شمار

اختر دانش (بکسر را) سارۀ مشتري و عطار

اختر روشن (ق) قطره باران

اختر ريز (بسکون را) گريه کردن

اختر ستان (ر) به گنايي است در نجوم

اختر شمار [سکون را] منجم و کسی

اختر شمر [که از دهرت عشق يا محنت

شبهها نخواست]

اختر شمردن (ق) بيدار ماندن و اوضاع

کواکب را حساب کردن

اختر شناس (ق) منجم

اختر فشان (ق) گريه کننده

اختر گاوآن

اختر گاوآن [بکسر را] گاوآني درفش

اختر گاوآني

بـ انتهي

اختن (حوا کبر) آختن بهد الف

خته (چو هرزه) آخته بهد الف

اخچسته (چو شرمنده) آسانه

اخروس (حوا گلكون) خروس

اخريان (چو زهر مار) مناع و قماش خوب

اخسه (چو خريزه) آخسه بهد الف

آخسي بهد الف { اخسي (چو سعدي)  
اخسکيت (چو بدطيت)

در الف با الف  
مذکور افتادند

اخس (چو قمر و خجل)

اخسج (چو بد دل)

اخشمه (چو خريزه)

احشي

اخشيان

اخشيچ

اخشيچان

همه اينها با الف ممدوده هم

اخشيچي

مسنعمل و در گلشن اول

اخشيچي سرا

مذکور افتادند

اخشيد

اخشيگ

اخشيگان

اخشيگي

اخشيگي سرا

اخفك (ل) رجوع به ابلا ب شود

اخكل (حوا کبر) دامۀ جو و گنده

اخكام (ق) حنبر غرنال

اخكوك (چو اسود) زرد لوي سبز اسود

اخلکندر [ بازیچه ایست مر اطفال را  
 اخسه (چو خربزه) بوزه و شراب جبوبات  
 اخنوخ (چو امرود و گلگون) نام عبرانی  
 حضرت ادریس است چنانچه هرمز و  
 هرمس نام رومی و اورمز نام پارسی و  
 ادریس اسم عربی آن حضرت است  
 اخواستی [ بر وزن و معنی نخواستی و  
 الف اول آن مثل الف اجفت است که  
 مذکور افتاد

اخی (چو صفی) هر چیز قابل تحسین

### گلشن ۴

در حرف الف بادال ابجدی

☆ شماره لغات ☆

\*( ۱۳ )\*

اداک (چو کنار) جزیره

ادخ (جو قمر) بلند و نیکو و مبارک

ادرام (چو سردار) در الف با الف

ادرخش (چو فرزند) مذکور شدند

ادرفن (چو سمندر) علت قوبا

ادرم (چو اکبر) آدم بد الف

ادرنگ [ چو فرزند ] رنج و آفت

ادمن [ چو اکبر ] مشک خالص

ادوس (چو عروس) شبکوری و ضعف  
 چشم

اده (چو مزه) جزیره و جای آرام و بال  
 گشودن مرغان و نشین گاه ایشان و  
 دو چوبی که بر زمین نصب کرده و چوبی  
 دیگر بر بالای آنها اندازند تا مرغان بر  
 آن نشینند

ادهجا [ چو ازدها و انیا ] بوته پرخاری  
 است که چنان برجایی بچسبد که جدا  
 کردنش مشکل باشد

ادیان [ چو اعیان ] چارهای رونده

ادیم [ چو امیر ] دیم

### گلشن ۵

در حرف الف بارای قرشت

☆ شماره لغات ☆

\*( ۶۰ )\*

مفرد مرکب

۵۷ ۳

ار [ چو بد ] مخفف اره و اگر

ارآن (چو بقال) ولایتی است از آذر-  
بایجان

اربیان (چو پرنیان) ملخ آبی

ارتجک (چو کرگدن) رعد و برق

ارتنگ (چو فرزند) بتخانه و ارژنگ و  
کارنامه مانی نقاش که نقشهای خوب در  
آن جمع بوده

ارج (چو صبر) کندن و کرگدن و سراغ  
قو و قدر و مرتبه و حد و اندازه و نرخ  
و قیمت و عزت و شوکت و نیز نام  
قصبه ایست از فیروز کوه تبرستان

ارجاسب (چو فرمایش) نام نبیره افرا-  
سیاب که خواهران اسفندیار را اسیر  
کرده و به رویین دز برده پس اسفندیار  
بترکستان رفته و او را کشته و خواهران  
خود را خلاص نمود

ارجالون (چو افلاطون) نام گیاهی است  
که مانند لبلاب بر درخت پیچد

ارد (چو صبر) خشم و غضب و نام روز  
(۲۵) ماههای شمسی و فرشته ایست موکل  
بر آن روز

اردا (چو فردا) نام موبدی بوده پارسی  
پسر ایراف و از این رو به ارداویراف

مشهور شده و در عهد اردشیر بابکان  
موبد موبدان بوده و در ریاضیات و  
دانش و بینش بر آذر باد برتری داشته  
است

ارداویراف [ رجوع به ترجمه خود دارد اشود  
اردبیل (چو زنجیل) از بلاد آذربایجان  
اردبیل (بق) بیل خشکین

اردک (چو دختر) نام سرغابی میوه

اردکان (چو همزیبان) نام دو قریه ایست  
در یزد و شیراز

اردم (چو اکبر) هر یک از سوره های  
کتاب زند

اردوش (چو امرود) نام جرم فلک قمر  
اردوان (چو پهلوان) نام یکی از پادشاهان  
هان ایران

اردون (چو امرود) شهری است در شام  
ارده (چو هرزه) دردی که کنگد روغن  
کشیده

اردی (چو پستی) مخفف اردی بهشت

اردی بهشت [ نام ماه دوم سالهای شمسی  
و روز سیم ماههای شمسی که بقاعده  
مذکوره در آبان روز جشن پارسبان



است و هم فرشته ایست موکل بر کوهها  
و ماه مذکور و روز سه‌شنبه  
ارر (حو صر) قدر و قیمت و درخت  
صوب

ارران (ر) هر چیز کم قیمت و فراوان  
اررابی (ر) اردان بودن و گدا و سراوار  
اررش (چو بد دل) بها و قیمت

اررن (حو اکر) غله است معروف که  
ترکی داری گویند

اررن زربن (یکسر و) کواکب و شراره  
آتش که از هوای محاور آتش بار  
گردیده و فرو ریزد

اررنجان (چو دفتر دار) شهری است  
مشهور از بلاد آن اطول که ده هزار  
حاجه آباد دارد

ارره (جو هرره) کاهگل و نام افلام اول  
ورفتی که از درخت صوب گیرند

اررن (حو اکر) دشتی است در دومی  
شراز و درخت ادا کوهی که از  
ار آن عصا کنند و بوس آنرا نور  
گویند که ر کمان جند

اررننگ (حو ورن) نام نقاشی است  
مشهور و صحنه نقاشی را هم گویند

ارس (چوتند) سرو کوهی (و حوقر)  
رودی است معروف در آذربایجان

ارش (چو قمر) رجوع و رش نماید

ارشک (حو یلک یا درنگ) رشک و  
حسد

ارشی (حر سمری) یکی از نامهای ایران  
است

ارغ (چو صر) حوی و هر آب و بیشتر  
با لفظ آب یا آو ترکیب داده و ارغاب  
با ارغاو گویند

ارغاب { حواصحاب | رجوع به ارغاب  
ارغاو

ارغن (چو اکر) ارغون

ارغنداب (حو در مار) آبی است در  
مان سیستان و مندهار و یکی دیگر در عمان  
عراق و آذربایجان

ارغنده (حو سر مده) حشمانک و دایر و  
یسر در گرا و شیر است همان نماید

ارغنون (حو اندرون) ده ساری است  
از موضوعات اولاصوی و مانی که گویند

هش هزار آلاب و اوایه دارد و ارغاب  
عظم را در دیوار عمارتی مجسم